

با اینکه کابینت ها برق می زدن دستمالشون کشیدم که صدایی بیخ گوشم باعث شد تکونی بخورم:

_ازم فرار می کنی!

برگشتم و با دیدن برزین نفرتم فوران کرد.

از کنارش گذشتم و رسمی جواب دادم:

_ممکنه سایه خانوم ببینه برایش سو تفاهم پیش بیاد، منو از نون خوردن نندازید.

از آشپز خونه بیرون زدم و با سایه رودر روشدم....

نفس عمیقی بیرون دادم که برزین گفت:

_خانومم نمیخوای کنارم باشی؟

سایه از خدا خواسته خودش رو توی بغلش انداخت و من به آشپز خونه رفتم....

جلوی منم شرم نمی کردن

حس فضولیم بالا زد و از لای درنگاهی انداختم که سایه رو در حال بوسیدن کردن
برزین دیدم ...

حال بهم زن تر از این صحنه وجود نداشت.

دروبستم و به کارم مشغول شدم.

برزین*

تا میخواستم نظرم رو نسبت به پریناز عوض کنم اون حرکت و ماجرای اون روز جلوی
چشمم نقش می بست.

از طرفی دلم برایش تنگ می شد و از طرفی نمی تونستم از خیانتش چشم پوشی کنم.

پریناز*

به سرعت چهار ماه گذشت، ماه سرنوشت سازم رسیده بود ...

کلی ذوق داشتم از اینکه میفهمیدم بچم دختره یا پسره، تازگیا متوجه لگد زدنش شده
بودم.

همراه آوا به سونوگرافی رفتیم خانومی که جلوی ما بود بعد از خروج از اتاق با اشتیاق
به طرفم اومد و گفت:

_دوقلون همونی که شوهرم دوس داره وقتی بشنوه بال درمیاره.

هم خوشحال شدم و هم غم توی دلم خونه کرد.

چقدر خوشحال بودیم از اینکه برزین بابا می شد...!

چه قدر برنامه چیده بودیم ولی وقتی کارهاش رو مرور می کردم فقط

حس تنفرم افزایش پیدا می کرد،

اون خیانت کرده بود اونم چندین بار حتی حاضر نبود با یک نفر بمونه.

من نمیخواستم بچم اینطور پدری داشته باشه.

از فکر بیرون اومدم و لب زدم:

_خیلی خوشحالم برات مراقب خودت باش.

بوسی به لپم زدوازم خداحافظی کرد.

نوبت ما که شد

وارد اتاق شدیم، خانوم دکتر جوون وبا کلاس بود.

بالبخند بهمون خیره شدوگفت:

_لطفا دراز بکش.

دراز که کشیدم لباس روی شکم رو بالا زد و قلبم مثل گنجشک کوبید.

مایعی لجز روی شکم مالید وبعد

چنددقیقه با لبخند گفت:

_خب خب مامانش می تونی صداشو بشنوی.

ادامه داد:

_درضمن بچت یه دختر خانوم نازه مثل مامانش.

ناخودآگاه ذهنم به سمت برزین رفت که عاشق دختر بچه ها بود.

بغضم رو خوردم که گفت:

_میشنوی؟

کمی دقت کردم و باشنیدن صدای ضعیف قلبش، خون در رگهام جهید ...

حسی که مملو از عشق بود، عشق به دخترم از حالا در من حس می شد.

_بلندشود دخترت صحیح و سالمه، حتما پدرشم و اسش ذوق میکنه.

نگاهی بهم انداخت و گفت :

_بچه ی اولتونه؟

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و با خودم گفتم:

_پدرش نه بچشو خواست نه مادر بچشو.

اوا متوجه حال شد که دستم رو گرفت و گفت:

_ممنون خیلی لطف کردید.

از اتاق بیرون اومدم که جلوی چشمم سیاهی رفت و دستموبه دیوار بند کردم

اوا سریع زیر بازوم رو گرفت و گفت:

_حالت خوبه؟

اگه نمی تونی راه بری تایکم بشینیم.

حال جسمیم خوب بود، اما امروز همه دست به دست هم داده بودن، که بر زمین روبه من گوشزد کنن، که اون هرگز از ذهن من بیرون نمیره و من نمی تونم زندگی ارومی رو تجربه کنم.

آهسته قدم برداشتم و گفتم:

_میتونم.

سایه مشغول مالیدن کرم به صورتش بود

که نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

زبونتموش خورده؟

نزدیکش که شدم، گفتم:

سلام.

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و گفت:

سواله برام که تو چطور با وجود بارداریت کار میکنی سخت نیست؟

همزمان با حرفش برزین از پله ها پایین اومد که